

اولین دشمن

برعکس آن چه معمولاً رخ می‌دهد، فرهاد دشمنانش را زودتر از دوستانش شناخت. محل جدید کوچک و جمع جور بود و حالت یک دهکده را داشت و بنابراین همه از کار هم خبر داشتند. دوستانها و دشمنها به آسانی شناخته می‌شدند و حسادت‌ها خیلی زود بر ملا می‌شد. هنوز از آمدن فرهاد چند روزی نگذشته بود که فهمید چقدر خودش و خانواده اش مورد حسادت دیگران هستند. خانواده شکبیا در محل به خوشنامی معروف بود. خانم فرشته شکبیا با اکثر خانمهای همسایه دوست بود و با آنها معاشرت می‌کرد. آقای شکبیا هم با این که شاغل و بسیار گرفتار بود و کمتر فرصت می‌کرد با دیگران بجوشد، نزد همه احترام داشت. فرهاد می‌دید که صغیر و کبیر به مادر و پدرش احترام می‌گذارند و همین موجب می‌شد بیشتر روی رفتارشان دقت کند. برای او که در باطن کمی گوشه‌گیر و انزوا طلب بود و متاسفانه در مواقع حساس اندکی عصبی و پرخاشگر، فرصت مناسبی پیش آمده بود تا کمی آداب معاشرت یاد بگیرد و اجتماعی شود. از طرفی طبع حساس و نکته‌سنجش او را از وجود حسد و رزاق در پیرامونش آگاه می‌کرد، بدون آن که از اطرافیانش شناخت کافی داشته باشد، تنها با نگاه کردن به چهره و نوع نگاهشان فهمیده بود که همه آنها حسن نیت ندارند. خانم داوری یکی از آن آدمها بود که همیشه با لبخندی ملیح با خانم شکبیا سلام و احوالپرسی می‌کرد ولی فرهاد مطمئن بود در پشت آن لبخندها و عرض ارادت‌ها حسادت عمیق نهفته است. نگاه خانم داوری با دیدن فرهاد حالت نامطلوبی به خود می‌گرفت. پسر نوجوان حس می‌کرد این خانم در همه حال او را زیر نظر دارد و منتظر کوچکترین لغزش اوست تا رسوای عالم و آدمش کند، به همین خاطر تلاش می‌کرد تا حد امکان در تیررس نگاه آن خانم قرار نگیرد. در هر حال شهرک آموزگاران نیز مثل هر جای دیگری هم آدم خوب داشت و هم بد. اما فرهاد تصمیم داشت کاری به کار بدها نداشته باشد و تا می‌تواند با خوبها نشست و برخاست کند. او در مجموع از زندگی جدیدش راضی بود و بتدریج به آن عادت می‌کرد.

پدر و مادر جدیدش مهربان و صمیمی بودند. در کنارشان احساس آرامش و آسایش می‌کرد. او از استقلال کامل برخوردار بود، اتاقش متعلق به خودش بود و والدینش در هیچ چیز آن دخالت نمی‌کردند. فرهاد برای خودش یک کتابخانه داشت مملو از کتابهای داستان و رمان، هر وقت اراده می‌کرد اجازه داشت در را ببندد و مشغول مطالعه شود. او عاشق رمان بود و والدینش هم در زمینه مطالعه هیچ محدودیتی برایش قائل نمی‌شدند و در مدتی که مطالعه می‌کرد هرگز مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کردند. فرهاد به معنای واقعی کلمه امپراطور اتاقش بود و در آنجا برای خودش یک زندگی شاهانه و آرام داشت. فقط گاهی اوقات آرامش او برهم می‌خورد و آن زمانی بود که خانم شکبیا مهمان داشت. فرشته خانم بازنشسته و خانه دار بود و خیلی اهل معاشرت، بنابراین خانمهای همسایه گاه و بی‌گاه به منزلشان رفت و آمد می‌کردند. خانم بهره بخش که همسایه روبرویشان بود از همه بیشتر به آنها سر می‌زد. بعد از او خانم امینی مادر پیمان پای ثابت بود. این سه خانم با هم دوستان صمیمی بودند و بقول معروف ۲۴ ساعت شبانه روز را با هم و در خانه همدیگر سپری می‌کردند. خانم امینی در عین حال همکار سابق خانم شکبیا بود. او هنوز بازنشسته نشده بود و بنابراین از بابت زندگی راحتی که دوستانش داشتند به آنها حسادت می‌کرد.

خانمها برای خودشان جلسات دوره ای داشتند. خانم امینی دستپخت خیلی خوبی داشت، خانم شکبیا هم در خیاطی و بافتنی ماهر بود و بنابراین اکثراً جلسات آشپزی در منزل خانم امینی و جلسات خیاطی در منزل خانم شکبیا برگزار می‌شد. جلسات حافظ خوانی هم در منزل خانم بهره‌بخش برگزار می‌شد چون او دبیر ادبیات بود. روزهایی که در منزل شکبیا دوره خیاطی بود، خانه خیلی پر سر و صدا می‌شد. فرهاد ترجیح می‌داد در این گونه مواقع در خانه نماند. خصوصاً اگر

خانم آهنی دوست و معلم سابق مادرش مهمانشان بود! این خانم که به تدریج با او و خصوصیات اخلاقی منحصر به فردش آشنا خواهیم شد، در محل به عنوان نماد دردرس و به قولی مبارزه و حق طلبی شهره خاص و عام بود و حضورش در جمع خانمها به معنای ساعتها سخنرانی با صدای بلند و تعریف کردن ماجراهایی بود که خودش هم به نوعی در آنها دخیل بود. فرهاد دلخور از برهم خوردن آرامشش، به طبیعت سر سبز شهرک پناه می برد و در خلوت و تنهایی، لحظات بسیار خوبی را سپری می کرد. همچنان ترجیح می داد تنها باشد و کمتر سراغ دوستانش را می گرفت.

در هوای گرم نخستین ماه تابستان، بهترین جا برای وقت گذرانی پارک خانوادگی شهرک بود که هم با صفا بود و هم هوای بسیار خوب و تمیزی داشت. روزها معمولاً خلوت بود و برای کسانی که دوست داشتند وسط چمنها دراز بکشند و روی سبزه ها غلت بزنند، شرایط از هر نظر مهیا بود. خوابیدن روی چمنها و گوش سپردن به آواز پرندگان کار همیشگی فرهاد شده بود، اهمیتی به نگاههای شگفت زده و گاه عاقل اندر سفیه رهگذران نمی داد، آنها که حال او را درک نمی کردند، شاید برایشان چنین زیباییایی اصلاً مهم نبود و یا کاملاً طبیعی بود، اما برای او که از میان دود و شلوغی و تکنولوژی آمده بود، کاملاً تازگی داشت و به این زودی ها هم این حالت برطرف نمی شد.

فرهاد هر وقت وارد پارک می شد و چشمش به گلها، سبزه ها و درختان می افتاد دوست داشت به سویشان شیرجه بزند و خودش را در آغوش چمنها بیاندازد. ولی به مرور زمان به این نتیجه رسید که بهتر است روی رفتارش تجدید نظر کند چون عده ای که ظاهراً هرگز دست از سرش برنمی داشتند در صدد بودند با شایعه سازی وجهه اش را در محل خراب کنند. هنوز شایعه دیوانه شدنش بر سر زبانها بود. فرهاد دوست نداشت دیوانه جلوه کند، از طرفی اجباری نمی دید که به خاطر حرف چند بی خرد نادان، جلوی علاقمندیهایش را بگیرد. او عاشق زیباییهای طبیعت بود، دوست داشت آزادانه در میان گلها و درختها گردش کند و از نزدیک با آنها به گفتگو بنشیند و به زبانی که تنها خودش می فهمید با آنها درد دل کند. آیا این جرم بود؟ می دانست نباید به هر کسی اعتماد کند، همه خوب و خوش نیت نبودند، اما از آنجا که خودش ته دل آدم صاف و ساده ای بود، ناخواسته همه را دوست فرض می کرد و همین بهانه به دست بدخواهان می داد.

یکی از این بدخواهان که اتفاقاً در همان روزهای اول فرهاد با او آشنا شد، نغمه، دختر خانم مقدسی بود. او نیز همچون مادرش، فضول، حسود و تنگ نظر بود. سردستگی گروهی دختر را بر عهده داشت که همه مثل خودش خبرچین و خاله زنک بودند. او در محل شناخته شده بود. حضورش مساوی بود با دردسر، چون به هیچ وجه اهل آبرو داری نبود. کسانی که بقول معروف سرشان به تشنه می آرزید همیشه از او دوری می کردند.

یک روز که فرهاد از محیط پر سر و صدای خانه بیرون زد تا گردشی در پارک خانوادگی بکند، نغمه نیز آنجا حضور داشت. با دیدن فرهاد چشمانش با حالتی خاص درخشید. از وقتی فرهاد از آسایشگاه مرخص شده بود، با هم برخورد پیدا نکرده بودند. نغمه در به در دنبال موقعیتی بود تا زهرش را به او بریزد. از فرهاد متنفر بود چون هرگز توجهی به او نمی کرد. در بچگی با هم همبازی بودند و دخترک امیدوار بود در بزرگسالی دوستان صمیمی تری باشند. اما فرهاد بتدریج از او دور شده و به شیرین علاقه پیدا کرده بود. این برای نغمه قابل تحمل نبود، از آن هنگام با او دشمن شد و از هر فرصتی برای ضربه زدن به او استفاده می کرد.

نغمه به دوستانش اشاره زد که همراهیش کنند. از راه میان بر رفت و در مسیر حرکت فرهاد ایستاد و منتظر شد. نیازی نبود زحمت بیشتری بکشد، می دانست پسرنوجوان خیلی زود رنج است و به محض دیدنش و با یادآوری آن شایعه واکنش نشان خواهد داد. اما فرهاد جدید که او را نمی شناخت، بدون توجه و با بی اعتنائی کامل از کنارش گذشت. نغمه که به دوستانش وعده یک درگیری سرگرم کننده را داده بود، بیش از پیش متعجب و کفری شد. او در دعوای لفظی قادر مطلق بود و تمام رقبایش را از این طریق از میدان به در می کرد. پیش از این هم فرهاد را در مشاجره مغلوب کرده و همچنان راغب بود لذت تحقیر کردن و آبرو بردن از او را مزه مزه کند. اما ظاهراً این بار تیرش به سنگ

خورده بود. یعنی حمید فراموش کرده بود موضوع را به فرهاد گزارش دهد؟ امکان نداشت، نغمه خودش عمداً جلوی حمید آن حرفهای ناشایست را زده بود تا او برود و به فرهاد بگوید! با حمید خیلی بد بود و شکی نداشت که می رود و موضوع را به فرهاد می گوید.

فرهاد بی خبر از همه جا محو تماشای طبیعت اطرافش بود. نگاهش در میان گلها و شکوفه‌ها و برگهای درختان سیر می کرد. چه مناظری! به هر جا می نگریست گل و چمن و سبزه بود. آن حوض را تماشا کن! چه آب زلال و تمیزی دارد... جلوتر رفت، دستش را در حوض فرو برد و چند مشت آب به اطراف پاشید. ماهی‌های قرمز وحشت زده از او فاصله گرفتند، یک سنجاقک سبز براق که برای نوشیدن آب به حوض نزدیک شده بود شکفت زده حرکات او را زیر نظر گرفت. قشنگ است! مناظر آنجا واقعاً قشنگ است. فرهاد مدام این جملات را زیر لب تکرار می کرد. به هر درختی می رسید کف دستش را آرام بر تنه آن می نهاد و در دل به او سلام می گفت. سلام ای چنار تنومند! سلام ای سرو قد بلند! سلام ای کاجهای همیشه سبز! شمشادهایی که به صف در کنارش ایستاده بودند حسودی می کردند و سر شاخه‌های پر برگشان را تکان می دادند، فرهاد دستی هم به سر و گوش آنها کشید و گفت: سلام بچه‌ها!

در محوطه پوشیده از چمنی مخملین، زیر یک درخت چنار دو شاخه، که از دور به یک هفت بزرگ می مانست، سایه ای دلپذیر گسترده بود. همانجایی بود که دخترها همیشه جمع می شدند، درخت شکر گزار. در آن لحظات هیچ کس آنجا نبود، فرهاد تصمیم گرفت در غیاب صاحبان اصلی، قدری در سایه خنک آن بیاساید. بنابراین ردیف شمشادها را دور زد، وارد محوطه شد و به سمت آن درخت عجیب رفت که شاخه‌هایش از روی زمین بصورت دو شاخ از هم فاصله می گرفت و بالا می رفت. فرهاد با همان روش قبلی، با درخت دوشاخه سلام و احوالپرسی کرد و از او برای نشستن در سایه اش اجازه گرفت. صدای باد که در میان برگهای درخت لوله ایجاد کرده و صدای ریزش آب را تداعی می کرد، پاسخ مثبتی بود به درخواست او. فرهاد با خوشحالی روی چمنها دراز کشید و دستانش را زیر سر نهاد و به آسمان چشم دوخت. عجب هوای صافی! فقط چند تکه ابر کوچک و پنبه ای در آسمان سرگردان بودند که باد آنها را به بازی گرفته بود. خورشید خانم بی هیچ مزاحمتی می تابید. چشمانش را بست، ریه‌هایش را از هوای تمیز پارک پر کرد، به آواز پرندگان گوش سپرد و غرق در خیالبافی شد...

مدتی نگذشته بود که صدای معترض و نازکی را شنید که می گفت:

- جا قحطی بود او مدی اینجا؟

به روی خودش نیاورد، از تیپ صدا معلوم بود که صاحب آن یک دختر است که ظاهراً هیچ بویی از ادب و نزاکت نبرده است. فرهاد دوست نداشت با چنین کسی هم صحبت شود. صدای خنده‌های ریز و سپس قدمهایی که به او نزدیک می شدند را شنید. حضور یک نفر را بالای سرش احساس کرد و چون نمی خواست زیاد به او محل بگذارد، فقط به آرامی گوشه‌ی یکی از چشمانش را گشود. پناه بر خدا! چه دختر زشتی! تمام ویژگیهایی را که از آن مترجر بود یک جا در خود داشت. لاغر مردنی، دماغ عقابی، سیاه سوخته! چشمانش بدک نبودند و مانند چشمان جغد درشت و تیزبین بودند اما با آن دندانهای پنگی و بیرون زده اش همان زیبایی مختصر هم به چشم نمی آمد؛ بخصوص که دست به کمر و حق به جانب طوری به او چشم دوخته بود که انگار ارث پدرش را می خواهد. فرهاد پس از همان یک نگاه مختصر چشمانش را بست و باز خودش را به نفهمی زد. دخترک با عصبانیت بیشتری گفت:

- مگه با تو نیستم؟ هُشش شش!

دختر به این بی تربیتی هم نوبر بود! فرهاد خیلی عصبانی شد، اگر آن لحظه حالش آن قدر خوب نبود، بی درنگ از جا بلند می شد و حقش را کف دستش می گذاشت. ولی دوست نداشت لحظات خوبش را به خاطر یک دختر زشت بی ادب خراب کند، از طرفی از مدتی قبل با خود عهد کرده بود که زود عصبانی نشود و سعی کند در محیط جدید،

چهره ای آرام و صلح طلب از خود به نمایش بگذارد. گو این که او ذاتاً هم آدم مبارزه طلبی نبود، فقط واکنشهایش به هنگام عصبانیت بسیار آنی و غیر منتظره بود.

فرهاد غلت زد و پشتش را به دخترک کرد و به این ترتیب بی ادبی او را پاسخ داد. امیدوار بود به این ترتیب او حساب کار خودش را بکند و تشریفش را ببرد.

صدای خنده‌ها مجدداً بگوش رسید. چند دختر که فرهاد حدس می زد دوستان دخترک باشند، بیرون محوطه به تماشا ایستاده بودند و هر هر می خندیدند. فرهاد با خود زمزمه کرد:

-بھتر! به این ترتیب او را جلوی دوستانش کُنف کرده‌ام!

در دل به دخترک خندید و شکی نداشت که به زودی ناامید می شود و دنبال کارش می رود. اصلاً چه معنا داشت که یک دختر به خودش اجازه دهد چنین گستاخانه با او رفتار کند؟ تازه به فرض هم اگر علاقمند بوده و می خواسته با او صحبت کند باید یاد می گرفت مؤدبانه و با رعایت احترام صحبت کند، نه این که اول بسم الله بدون هیچ سلام و علیکی جمله ای را به کار ببرد که برای هشدار به خر می گویند!

فرهاد با این خیالات سرگرم بود و پیش خود فکر می کرد که قطعاً خبر این ماجرا در شهرک خواهد پیچید و دخترها خواهند فهمید که او چقدر سنگین و باوقار است و به هر کسی محل نمی گذارد و به آسانی راه نمی دهد. امیدوار بود که این خبر اعتبارش را نزد آنها بالا ببرد، آخر او می خواست نزد دیگران احترام داشته باشد و محبت و دوستی آنها را بدست آورد...

ناگهان پهلوی فرهاد تیر کشید! نغمه به تلافی آن بی توجهی یک کلوخ را محکم به پهلوی او کوبیده بود. حالا نوبت نغمه بود که لبخند پیروزی بر لب بنشاند. با این کار تلافی تمام آن بی‌اعتنایی‌ها را یکباره به جای آورده بود. چقدر دلش خنک شده بود. فرهاد را نگاه! چطور با چشمان گرد و حیرت زده اش او را تماشا می کند! بله آقا فرهاد، فقط شیرین نیست که حق دارد در گوشت بزند. من هم در جای خود تلافی کارهایت را در می آورم! با این فکر قاه قاه شروع به خندیدن کرد...

شاید در گذشته اگر نغمه چنین کاری می کرد با عکس‌العملی مواجه نمی شد، اما این بار حتی فرصت به خود جنیدن هم پیدا نکرد، تا چشم باز کرد خود را در سایه مخوف فرهاد دید در حالی که او را به درخت تکیه داده بود و با خشمی غیر قابل توصیف در چشمانش خیره شده بود. همه چیز واقعاً سریع اتفاق افتاد، سریع و غیر منتظره... نفس دوستان نغمه در سینه حبس شد. نغمه که زبانش بند آمده بود، تا مدتی فرهاد را که همچون حیوانی درنده نفس نفس می زد تماشا می کرد و از ترس می لرزید. فرهاد واقعاً عصبانی بود، آن قدر که قادر به حرف زدن نبود و فقط مانند یک ببر زخمی می‌غریه. نغمه به یاد نداشت تا به حال او را این چنین ترسناک و تهاجمی دیده باشد. چهره او در آن حالت بیشتر به یک قاتل شبیه بود! دخترک از ترس داشت زهره ترک می شد. همانجا با خود عهد کرد که دیگر تا عمر دارد سمت فرهاد نرود، قول می داد که نرود، قول می داد... فرهاد یک مرتبه به حرف آمد و با لحن خشن و ترسناکی پرسید:

-حرف حسابت چیه؟

نغمه من من کنان جواب داد:

-هیچی! هی - هی - هیچی!

فرهاد با خشونت بیشتری گفت:

-پس چرا کرم می‌ریزی؟

نغمه که از ترس دوست داشت در درخت فرو برود آب دهانش را قورت داد و گفت:

-آخه... آخه اینجا... اینجا جای ماست که تو...

نگاه تند فرهاد باعث شد ادامه حرفش را نگوید، بق کرد و چانه اش به لرزش افتاد. از ترس حتی جرأت نمی کرد گریه کند. با دیدن این صحنه دل فرهاد به حالش سوخت، اصلاً دوست نداشت او را بترساند، ولی دخترک خود باعث این کار شده بود. پسرنوجوان نگاهی به دوستان نغمه انداخت. آنها نیز خیلی ترسیده بودند، فهمید که زیاده روی کرده و عملی نسنجیده را مرتکب شده است. حالا بعد از این ماجرا پشت سرش چه خواهند گفت؟ دیگر برای پیشگیری از این مسأله دیر شده بود. فرهاد با تاسف سر تکان داد و در حالی که انگشتش را به حالت هشدار مقابل بینی دخترک می جنباند گفت:

-دفعه آخرت باشه!

نغمه با ترس فراوان عوض یک بار، چند بار سر تکان داد و همین باعث شد اشک چشمانش سرازیر شود. فرهاد او را رها کرد و رفت. همچنان که دور می شد شنید که دوستان دخترک او را نغمه صدا می زنند. پس نغمه معرفی که همه از او می ترسیدند این بود؟ ناخواسته ایستاد و از روی شانه نگاهی به او انداخت. نغمه داشت گریه می کرد. دوستانش او را دوره کرده بودند و نوازش می دادند. دلش نیامد بیش از این او را تنبیه کند، همین برخورد را کافی دانست و به راهش ادامه داد. می دانست دیگر هر کاری بکند نمی تواند این خاطره بد را از ذهن دیگران پاک کند. با این کار به شایعه دیوانه بودنش بیشتر دامن زده بود.